



زیبا در قفس

• آمنة جهان دوست • تصویر گر: میثم موسوی

زیبای من هم ساکت و بی صدا ولو شده بود کف قفس و فقط نگاهش می کرد. چشم‌هایم را مالیدم باورم نمی شد، دوباره نگاهشان کردم، درست دیده بودم، انگار تازه با هم دوست شده بودند. بلبل آواز خواند و پرید و رفت و من دیدم که چگونه زیبا رد پرواز بلبل را دنبال کرد، تا اینکه دیگر در آسمان دیده نشد. شب به بابا گفتم: «بابا امروز روی درخت یک بلبل نشسته بود، برای زیبا آواز می خواند، زیبا هم فقط نگاهش می کرد، اما باز هم نخواند.»

بابا گفت: «چه عالی، حالا که این طور است همیشه او را روی بالکن بگذار تا صبح دوستش را ببیند. خدا را چه دیدی شاید بلبل تو هم یاد گرفت که آواز بخواند.»

گفتم: «راست می گویی بابا؟»

گفت: «بله به هر حال زیبا هم پرنده است هم زبان خودش را بیش تر دوست دارد، چه‌چیزی هم زبانش را که بشنود حتماً آواز می خواند.» خیلی خوشحال شدم و به بابا گفتم: «از این به بعد همیشه او را روی بالکن می گذارم.» اما بعد تر رسیدم راستش یک کم حسودیم شد، زیبا دوست من است، نه هیچ کس دیگری، دلم نمی خواهد کس دیگری را دوست داشته باشد، فقط باید من را دوست داشته باشد، برای همین او را روی بالکن نبردم و خوابیدم. اما صبح دوباره با صدای چهچه بلبل از خواب بیدار شدم. با تعجب قفس را روی بالکن دیدم. حدس زدم بابا خیال کرده من یادم رفته است زیبا را ببرم بالکن و خودش این کار را کرده است. دویدم روی بالکن، بله خودش بود، تازه این دفعه نشسته بود روی قفس و زیبا هم داشت او را نگاه می کرد خیلی با هم دوست شده اند، خیلی ترسیدم، حتماً می خواهد زیبا را با خودش ببرد.

با عصبانیت دم پایی را پرت کردم طرفش و گفتم: «گم شو این زیبای من است او را به تو نمی دهم.» بلبل ترسید و فرار کرد داد زدم: «اگر جرئت داری یک بار دیگر بیا اینجا...»

قفس را گذاشتم توی بالکن، کنار گلدان‌های شمعدانی، نشستم کنارش و گفتم: «بخوان.»

اما زیبا نخواند و فقط دور و بر را نگاه می کرد. تا غروب همان جا نشست. روی درخت چنار جلو خانه پر از گنجشک بود و صدایشان تا آسمان می رفت. اما زیبا باز هم نخواند.

گفتم: «ببین، گنجشک‌ها را، ببین چقدر قشنگ می خوانند. مگر تو بلبل نیستی، تو که خوش صداتر هستی، بخوان دیگر.»

زیبا بلبل زیبای من است. از وقتی جوجه بود آن را دارم. چند روز بعد از این که مامان رفت پیش خدا، بابا آن را برایم خرید تا تنها نباشم و دلم این قدر زیاد برای مامان تنگ نشود. یک قفس بزرگ هم برایش خریده بود که حتی از اتاق من هم قشنگ تر بود. اسم مامان را رویش گذاشتم. الان زیبا دیگر جوجه‌ی کوچکی نیست.

برای خودش خانمی شده است، توی قفسش این ور و آن ور می رود و می پرد، اما نمی خواند. من با زیبا خیلی مهربان هستم. همیشه قفسش را تمیز می کنم و همیشه برایش آب و دانه می گذارم. او اصلاً تنها نیست، من همیشه با او حرف می زنم، برایش شعر می خوانم، گاهی برایش مسخره بازی هم در می آورم، مخصوصاً وقت‌هایی که بابا خانه نیست. اما نمی دانم چرا آواز نمی خواند.

شب که بابا آمد از او پرسیدم: «بابا، بابا چرا زیبا اصلاً آواز نمی خواند؟ باید چه کار کنم؟ بابا گفت: «نمی دانم دخترم، شاید دلش می خواهد طلوع خورشید را ببیند. امشب او را روی بالکن بگذار شاید صبح زود آواز بخواند.» شب قفس را توی بالکن گذاشتم، صبح زود با صدای آواز زیبای از خواب پریدم.

با عجله به بالکن دویدم. چشم‌های خوابالودم را چند بار باز و بسته کردم تا ببینم، زیباست که آواز می خواند. اما نه، زیبا نبود. یک بلبل دیگر روی شاخه‌ی چنار نشسته بود. زیبا را نگاه می کرد. چهچه می زد. صدایش توی تمام خانه پیچیده بود.





قفس را برداشتم و به اتاق بردم. زیبا خیلی ترسیده بود. تا شب گوشه‌ی قفس نشست و اصلاً تکان نخورد، من هم اصلاً با او صحبت نکردم، قهرم، نباید با هیچ کسی جز من دوست باشد.

شب به بابا گفتم: «دیگر زیبا را روی بالکن نمی‌گذارم، شما هم نگذار می‌ترسم گربه‌ای را ببیند و بترسد و یا... یا... آها... باد قفس را پایین بیاندازد.» بابا پرسید: «امروز دوست زیبا آمد یا نه؟» گفتم: «بله آمد.» بابا سرش را از روی کتاب برداشت و فقط گفت: «اوهم... بینم تو به خاطر گربه نمی‌خواهی قفس توی بالکن باشد؟ ما طبقه‌ی چهارم هستیم گربه‌ها نمی‌توانند این قدر بالا بیایند.» بعد خندید. نمی‌دانم بقیه باباها چطوری هستند. اما بابای من همیشه فکرم را می‌خواند.

بابا گفت: «هیچ کس نمی‌تواند زیبا را از تو بگیرد تا وقتی توی قفس است از چه چیزی می‌ترسی؟ اجازه بده زیبا هم یک دوست جدید داشته باشد.» اما من باز هم زیبا را روی بالکن نبردم. توی اتاق برایش قصه گفتم. شعر خواندم و مواظب بودم تا یک وقت بابا یواشکی زیبا را توی بالکن نگذارد.

دو سه روز گذشت و خبری از بلبل پر رو نشد. یعنی روی بالکن نمی‌آمد. می‌آمد کمی روی درخت چنار این‌ور و آن‌ور می‌پرید و وقتی می‌دید زیبا نیست می‌رفت. اما یک روز با صدای چهچه از خواب بیدار شدم. با ترس از خواب پریدم فکر کردم بابا دوباره قفس را روی بالکن برده است. اما نبرده بود. قفس توی اتاقم بود. ولی بلبل روی بالکن نشسته بود و آواز می‌خواند. زیبا هم گوش می‌داد. از زیبا پرسیدم: «تو هم دلت برایش تنگ شده است؟ نکند من را دوست نداری، ها؟» زیبا چیزی نگفت حتی نگاهم نکرد. فقط به صدای بلبل گوش می‌کرد. از پنجره بلبل را نگاه کردم روی درخت چنار نشسته بود. بعد آمد روی بالکن نشست و خواند. چند بار بین درخت و بالکن رفت و آمد، اما من زیبا را روی بالکن نبردم. او هم خسته شد و پرید و رفت.

شب به بابا گفتم: «امروز دوباره آن بلبل پر رو آمده بود، خیال کرده اگر آواز بخواند دلم برایش می‌سوزد.» بابا گفت: «خوب زیبا هم یک بلبل است. مثل همان پرنده‌ای که می‌خواند. تو هر قدر هم مهربان باشی نمی‌توانی جای هم زبان او را پر کنی. قفس را روی بالکن بگذار و صبح اگر پرنده آمد در قفس را باز کن. فریاد زد: «نه این کار

را نمی‌کنم. او زیبای من است. فقط و فقط مال من است. خودم بزرگش کردم. همیشه هم مواظبش بودم او را به هیچ کس نمی‌دهم.» با ناراحتی زیبا را به اتاقم بردم و خوابیدم. تمام شب کابوس دیدم. من زیبا را به هیچ کس نمی‌دهم، زیبا مال هیچ کس نیست. فردا بلبل باز هم آمد و من باز زیبا را روی بالکن نبردم. روزهای بعد هم آمد. و من هر دفعه بلبل پر رو را پراندم. تا اینکه یک روز دیدم زیبا اصلاً توی قفسش نمی‌پرد، حتی دیگر دانه هم نمی‌خورد از قیافه‌اش معلوم بود خیلی غمگین است. بابا گفت: «مریض شده، فکر کنم قفس دارد او را اذیت می‌کند. باید در موردش تصمیمی بگیری، به هر حال او پرنده‌ی تو است و تو مسئولش هستی.»

دوباره به زیبا نگاه کردم بابا راست می‌گوید جای بلبل توی قفس نیست. حتی اگر زیبای من باشد. خیلی خیلی سخت بود. اما قبل از خواب قفس را روی بالکن گذاشتم و خوابیدم. شب توی خواب همه‌اش کابوس می‌دیدم. صبح زود بیدار شدم هنوز بلبل نیامده بود. منتظر ماندم. همین که آمد شروع کرد به آواز خواندن. چقدر هم قشنگ می‌خواند. قشنگ‌تر از همه‌ی آوازهایی که تا به حال خوانده بود. من تازه متوجه شدم که چهچه‌ی بلبل از تمام شعرهایی که من برای زیبا می‌خواندم بهتر و قشنگ‌تر بود. آهسته جلو رفتم. در قفس را باز کردم و عقب آمدم. چشم‌هایم پر از اشک بود. زیبا از قفس بیرون آمد و یکدفعه پرید و همراه بلبل رفت. آن قدر نگاهشان کردم تا کاملاً دور شدند. من هم گریه کردم. تا شب گریه کردم و دلم برای زیبا خیلی تنگ شده بود.

شب که بابا آمد پریدم بغلش و گفتم: «زیبا را آزاد کردم. پرید و رفت، دلم برایش خیلی تنگ شده است.» بابا گفت: «بر می‌گردد. غصه نخور. خودم برایشان روی درخت لانه درست می‌کنم و باهم لب بالکن برایشان آب و دانه می‌گذاریم. زیبا هیچ وقت تو را فراموش نمی‌کند.» شب اصلاً خوابم نمی‌برد. این قدر به زیبا فکر کردم تا نفهمیدم که کی خوابیدم. تا صبح خواب زیبارامی دیدم. چند روز گذشت، از زیبا خبری نبود. تا اینکه یک روز با صدای آواز دو پرنده از خواب بیدار شدم. به طرف بالکن دویدم. باور کردنی نبود. زیبا و دوستش بودند. هر دو آمده بودند روی بالکن و برای من آواز می‌خواندند. بعد از ارزن‌هایی که لبه بالکن ریخته بودم خوردند و رفتند. حالا هر روز صبح من با صدای زیبا و دوستش از خواب بیدار می‌شوم.

